

درسوگ سپیداران

مجموعه شعر

دو سوگ سپیداران

کتاب فروشی خاور
بونپور ستر تاون شاہین تاون
مرکمت میں آسپانہ پولیس پشاور

میرویس موج

در سوگ سپیداران

در سوگ سپیداران

در سوگ سپیداران

در سوگ سپیداران

در سوگ سپیداران

در سوگ سپیداران

در سوگ سپیداران

مجموعهء شعر

در سوگ سپیداران

در سوگ سپیداران



در سوگ سپیداران

میرویس موج

ناشر: انجمن کلتوری افغانستان

چاپ و صحافی: شرکت پریس، لاهور.

کمپیوٹر کمپوزر: عبدالحمی سحر

طراح روی جلد: ازهر هروی

چاپ اول: دلو ۱۳۷۰ هجری خورشیدی

تیراژ: هزار نسخه

حق چاپ محفوظ است

پیشکش

به مادرم و روان باک پدرم

با سپاس و ستایش بیکران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست

صفحه	نام شعر
۹	۱ سپاس و ستایش
۱۰	۲ ماز ، برترین چکاد هستی
۱۲	۳ نوحه بی در سوگ پدر
۱۷	۴ گریه
۱۸	۵ سرمایه سوزان
۱۹	۶ لشکر دی
۲۰	۷ شلاق ستم
۲۱	۸ آن سوی آزادی

۲۳	۹	سموم سرخ
۲۵	۱۰	کس و ناکس
۲۶	۱۱	تیغ دو دم
۲۸	۱۲	پیکار
۲۹	۱۳	آفتاب صلح
۳۲	۱۴	در پس پردهء اشك
۳۶	۱۵	بر فراز دار
۳۷	۱۶	آرامی در ناآرامی
۳۸	۱۷	از زرفناتا بلالا
۴۰	۱۸	پاسخی بر پرسشهای بی پاسخ
۴۳	۱۹	سفر در امتداد شب
۴۷	۲۰	در سوگ سپیداران
۵۰	۲۱	گل شب
۵۲	۲۲	در جاده های شب
۶۰	۲۳	تاریکی
۶۱	۲۴	... تا وهایی
۶۴	۲۵	کهنانه

« در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم»

سعدی

سیاس و ستایش

من تا به ابد وصف ترا میگویم
هر جا که روم راه ترا میپویم
از هر چه نکویست ترا میخواهم
در هر دو جهان مهر ترا میجویم

مادر، برترین چکاد هستی

ای مادر ای تجلی شبهای تارمن

ای آفتاب روشن پرتو نثارمن

ای گلشن بهشت قدمگاه قامتت

بخشایشت بود ، همه ، داروندارمن

مهرت به لوح خاطر من نقش بسته است
ای مهرتا بناک خزان و بهار من

«درپیشگاه عز تو سر مینهم همیشه»
ای برترین چکاد همه روزگار من

خوش لحظه بیست زنده گیم در کنار تو
خوش ساعتیست بودن تو در کنار من

آن دم که دست چرخ کشد پردهء فراق
یادت دهد قرار، دل بیقرار من

ای مادر ای سپهر دل موج را فروغ
نامت به لحظه لحظهء هستی شعار من

« پدرم ، قاری عبدالصمد ، ساعت ده شب شنبه
۱۷ / ۱۸ قوس ۱۳۵۷ هجری خورشیدی این
جهان را بدرود گفت و عزیزان را در سوگ نشاناند. »

نوحه یی درسوک پدر

ای پدر رفتی ودلها ز غمت پر خون شد
لشک حسرت زره دیده ما بیرون شد
همه گی مزد وزن از رحلت تو محزون شد
این ندانی که جهان در نظر ما چون شد

بیتو آرامش کاشانهء مارفت زد ست
بال مرغ طرب از زخم دل زار شکست

وای از آن شب که به چشم سیه ات خواب نبود
آن چنان، هیچ گهی جسم تو بیتاب نبود
رفتی و رفتن تو خواهش احیاب نبود
اشک در دیدهء مابود وبه دل تاب نبود

ما همه مویه کنان دور ویرت حلقه زدیم
به غم مرگ تو جان و دل ماگشت ندیم

رفتی وگشت همه ال وعیالت به خروش
گاهی افکنده فغان وگهی افتاده خموش
مادر وخواهرم از فرط الم رفته زهوش
ما ببردیم به تابوت ترا بر سر دوش

تن افکار ترا مانند برادر به حد
نعره از خلق بر آمد : « اسفا عبدالصمد... »

داغ حسرت به دل ما در توگشت پدید
رفتی وگلبن رخسار ترا سیر ندید

اشكِ نومیدی زهرمژه به رویش بچکید
آه ازسینه برآورد ولب خویش گزید:

« ای خدا بهر چه آوردی چنین روز به ما
ماچه گفتیم وچه کرد یم به راه توخطا؟ »

هرگهی نام تراکس به زبان می آرد
نوحه و شور و فغان را به میان می آرد
حیف و افسوس به لب پیرو جوان می آرد
مرگ بیجای توجان را به فغان می آرد

بعد ازین کس نبود چون تو نوازشگرما
یاکه از لطف و صفا سایه کند برسرما

تا که بودی ، به جهان خرم و خوشدل بودیم
درپی عیش و نشاط از همه غافل بودیم
فارغ از وسوسهء غیر به منزل بودیم
از تو خواهان ره و چارهء مشکل بودیم

لیکن اکنون همه گشتیم غمین بیرخ تو
لب توخنده کنان بر رخ فرزندات کو ؟

چه شد آن روز که بد بستر مخمل جای
 مینهادی به سر قالی پشمین پایت
 هر طرف خیره همیشه بصر بیسنایت
 راست چون سروچمن بود قد و بالایت

آخر آخر تو چرا گشتی نهان در تهء خاک
 کرده این سینهء ما خاطرهء مرگ تو چاک

یاد هر صبح که قرآن به صدا میخواندی
 با همه شوق و شغف بهر خدا میخواندی
 تا کنی پاک دلت رابه صفا میخواندی
 گاه در گوش دل ما، تو به ما میخواندی

حالا نیست کسی تا که به آواز بلند
 همچو تو سورهء خواند که بیاید به پستند

بهر آرامی ماهر نفسی کوشیدی
 بهر ماجامهء نو خود تو کهن پوشیدی
 با همه کس که بدیدی به صفا جوشیدی
 پس چرا زود چنین زهرا جل نوشیدی

روز شادی ز جهان نا دیده رفتی زمیان
خلوت خوش بگزیدی به خود از باغ جنان

فکر فرزند به سر بود ترا شام و سحر
رنج بیحد بکشیدی که شود همچو پدر
در پی علم روان کردی به صد خون جگر
تا گزیند رهء نیکو و بیاید به ثمر

لیک رفتی و نشد حاصلی زین کشت ترا
نبود جز کفن و بالشی از خشت ترا

روز و شب خون جگر میرود از دیده برون
گاه از درد و الم دل برود سوی جنون
گاه آرام بود بیرون و ریش است درون
زن و فرزند تو دلشاد نباشند کنون

آن یکی طفیل تو پرسد : « پدر من به کجاست ؟ »
موج گوید که : « به جنت پدرم پیش خداست . »

گریه

چندیست که بلبل به چمن میگرید
 بریاد گل سرخ وطن میگرید
 تنها نه که بلبل به حزن میگرید
 دریا و گه ودشت و دمن میگرید

سرماى سوزان

تالشكر دى تاخته برشهر و وطن
هرجا گذرى غريو زاغست و زغن
درباغ نه بلبل بود و نى گل سرخ
از دست شمال سرخ آتش افگن

لشكردى

دى آمد ودى آمدودى آمدودى
با داس و تبر آمد و با ناله نى
دلها همه افسرد؛ بيا فروردين
از باغ برون بران همه لشكر وى

شلاق ستم

دیماه رسید و سردی از حد بگذشت
شلاق ستم به باغ ، از صد بگذشت
تا باد زمستان به گلستان برسد
زاغ آمد و روز بلبلان بد بگذشت

مزار شریف - ۹ جدی ۱۳۶۱

آن سوی آزادی

مدتی شد زین گلستان نغمهء شادی نیاید

جزغم وانده نوایی زین کهن وادی نیاید

راد مردان را به تیغ نامرادی خسته سازند

کز گروهی تباران مردی و رادی نیاید

چون حبابی هر طرف بریاست طاق کامرانی
زین تنک طرفان به گیتی کار بنیادی نیاید

اختیار خویش بردست عدو دادند ودانم
غیر ویرانی زدست غیر، آبادی نیاید

زین هوستاگان به جز ترفند ناید کار دیگر
هم چنان کز خسرو پرویز، فرهادی نیاید

پی نهند از خون پاکان کاخ عیش خویشان را
زین خدا بیگانه گان جز کار شدادی نیاید

موج، مرغ آرزوخته ست درزندان غربت
کی نماید رخ به گلشن تا که آزادی نیاید

سموم سرخ

باز شهر ما لباس غم به تن پوشیده است
گویا روز از جهان برق نگه پوشیده است

برخ نو دولتان تا خون قدرت جوش زد
هرطرف، از خون ملت چشمه ها جوشیده است

تا شبان و گرگ با هم دست یاری داده اند
گرگ خون رمه را بی اعتنا نوشیده است

از سموم سرخ در گلزار هستی سالها ست
سیسبان و سنبل و سرو و سمن خوشیده است

کودک دل را خورش نبود ، دگر از شیر شوق
زان که پستان صفا را دست غم دوشیده است

تا بساط حلقهء نامردمان شد خلق ، زود
جوک وار از خلق مردم خون دل چوشیده است

بس که جان از خامشی دلگیر گردد ، بارها
موج بهر رستن از زندان تن کوشیده است

مزار شریف - ۶ جدی ۱۳۶۲

کس و ناکس

امروز مرا چرخ زبون داشته است
دردست چنین مردم دون داشته است
تا ساغر عیش نا کسان پر باشد
دلهای کسان را همه خون داشته است

مزارشریف - ۲۰ جدی ۱۳۶۲

تیغ دودم

روزگاری شد که در زندان غم افتاده ایم
در میان مجرم داغ عدم افتاده ایم

سوی شهر شادمانی راه دل رابسته اند
زان که در پیغام شادی از قلم افتاده ایم

بس که دارد راه هستی خاریأس و سنگ درد
در سراغ آرزو در هر قدم افتاده ایم

تا که پاییزالم بر باغ دلها چیره گشت
در بهار زنده گی، از خیز و چم افتاده ایم

از چپ و از راست آید مرگ پیشروی ما
روبه رو هر لحظه با تیغ دو دم افتاده ایم

قوت ما خونست و آتش از کف اغیار و یار
تا به کنج خامشی، زار و دژم افتاده ایم

موج تا بگرفت دیو شب دیار روز را
هر نفس در زیر شلاق ستم افتاده ایم

کابل - ۱۲ میزان ۱۳۶۳

پیکار

در حفظ وطن سلاح به کف باید بود
پرشور و غیور و با هدف باید بود
تا خوار شود دشمن دیرینهء خاک
چون صخره به پیکار خزف باید بود

آفتاب صلح

چنان باران پاك آسمان آبی تنها

بریزد برگلوی سبزه های آرزو

ابر نواز شها

یکایک قطره های مرمین و روشنان شادمانی را



و بیگهان

زسوی شهرسرخ جنگ می آیند

پی تاراج جان ساکنان مرز بهروزی

سپاه یاغیان یأس ونومیدی

که هم چون باد

- همان باد مهیب سرزمین بی نشان مرگ -

به جسم هرگیاه سبز میپیچند شلاق اسارت را .

و بی هنگام

سرود زنده گی را در گلوی سبزه ها

خاموش میسازند



ازین نیرنگ و این بیداد

نشیند برفراز کاخ استمباره گان

مرغ حسادت

شاد .

واما درگلوگاه سپید داد

شود هرواژه و هرحرف این بیداد

یک فریاد

- همان فریاد با فردای بافرمان -

که آتش میزند بر دودمان جنگ

که میچیند زباغ زنده گانی هر گیاه هرزهء نیرنگ

و خون باوری را میکند جاری

به رگهای کبود سبزه هایی از دیار ننگ.



و آن گه پاسدار سنگر پرنوروداغ داد

سرود آتشین عشق بر لب

شاد میخواند ،

به گوش راهیان جاده های روشن فردا

پیام باشکوه آفتاب صلح پایا را .

کابل - ۳۱ ثور ۱۳۶۵

به : پ . م . کاروان

درپس پردهء اشك

درهوسگاه زمان

زاد گاهم ،

نگه اش را به رخ آینه بی جاری کرد .

سخت لرزید به خویش ،

ناگهان كودك فریاد دوید
 از نهانخانهء غمناك دلش ،
 جانب كوچهء غمناك گلویش كه به بن بست لبش میپیوست .
 اشك در چشم سیاهش لغزید ،
 از پس پرده اشك
 قامت خسته و تنهای زنی
 سبز شد بر زمی چشمانش
 كه لب خاموشش ،
 قصه ها داشت زیگانه و خویش .
 زخمش از گرد الم ،
 حالت مرده یی از گور برون آمده داشت .
 زلفش از دست شمال ،
 نیمه اش ریخته ، نیمیش پریشان شده بود .
 از تنش آیت شلاق ستم پیدا بود .
 گل زخم ،
 بود روییده ز سر تا پایش .
 بدنش رنگ شقایق را داشت .



زاد گاهم ،
 حرفهای دل زن را ،
 از کتاب سیه و سرخ دوچشمش برخواند ،
 قصهء زنده گی پیشینش:
 روزگاری که به طنازی خود مینازید ،
 روزگاری که به زیبایی خود میباید ،
 روزگاری که میسر بودش ؛
 هر چه میخواست دلش ،
 هر چه میگفت لبش .
 روزگاری که به دل شوق و به سر شوری داشت ،
 روزگاری که به جان عشق و به تن زوری داشت ،
 روزگاری که به کف ساغر عشرت بودش ،
 روزگاری که به لب حرف محبت بودش .



لیک ، افسوس ! افسوس ! ...
 اکنون آن روز بهی پیدا نیست ،
 راستی از قدان سروسهی پیدا نیست .



درگذر گاه زمان ،
 هر هوسناك شبی تا به سحر پاییدش .
 با بزنگاه دهان ،
 چیز شیرین که به تن داشت ، همه خاییدش .



حالیآ خواسته اند
 قهرمان^{تا} شبان ،
 که به اندازهء هیچ
 روز بر صفحهء تقویم پدیدار شود ،
 تا شبانکه همه با هم باشند .



زن به آهسته گی از جا جنبید ،
 رفت آرام پس پردهء اشك ،
 رخ نهران کرد به دستان چروکیدهء خویش .
 زاد گاهم ،
 از رخ آینه برداشت دگر دیدهء خویش .

بر فراز دار

هی آی !

هی آی ! ...

به دار آویختند ، صلح را

به دار ! ...

به چار راه پلید جنگ .

کف سپید نجابت از لبانش پیدا ست .

به دیده گانش ، نگه کنید ! ...

به دیده گانش :

که بر زمین سیاه مرگ میبیند .

آرامی درنا آرامی

به روی سینی هستی
چراغ بیفروغ مرگ روشن گشت ،
به دست سر خگون جنگ .



و آنک
روی فرش لحظه های در د میجویند ،
تمام شب پرستان
بسترآرامی خود را .

از ژرفنا تا بالا

وماهی

قطره های واپسین نور را

در ژرفنای زنده گی

آهسته مینوشد .

محیط هستیش

از آبهای بی هوا

تا شهر مرجانهای گنبدیده ست .

و هر لحظه

شنارا

بادو پهلو

میکند تکرار

تا سطح سیاه آب .

و آنک

رهروان خشک دریا (۱) را

به سوی آشیان خویش

میخواند .

پشاور - ۸ دلو ۱۳۶۹

(۱) رهروان ذریا: تعبیری از اسماعیل خوینی .

به : م . ز . انجور

پاسخی بر پرسشهای بی پاسخ

(۱)

الاحافظ !

الای برنشسته بر سریر شعر در شهر سپید عشق !

من اینک پرسشی دارم

من اینک پرسشی دارم که پاسخ گفت نتواند کسی جز تو

من اینک پرسشی دارم

که روی پرنیان گفته هایت گرم میجویم ورا پاسخ

چه سان از روزگار ما خیر بودی ؟

چه گونه با خبر از شامهای بی سحر بودی ؟

چه سان دانسته بودی ،

که روزی ، روزگاری ، فتنه های سخت ، شهرستان ما را نرم میکویید ؟

سیاهی بودنش را درغیاب نور میجوید ؟

(۲)

الاحافظ !

الا ای کاروان شعر امروزین و دیروزین وفردا را بهین سالارا

من اینک پاسخی دارم

من اینک پاسخی دارم به پرسشهای بی پاسخ که پاسخ گفت نتواند کسی جز من

من اینک پاسخی دارم

که زیر گفته های مخملینم نرم میگردم ورا پرسش .

خبر از روزگار ما نبود هیچ .

خبر از شام تارما نبود هیچ .

تو اما ، همچو ما از روزگار خود خبر بودی .

تومیدیدی که شب با دست خونین روز را بر دار می آویخت :

تومیدیدی که لبها را ، دروغ از آشنایان نخستین بود .

تومیدیدی که خواب کودک بی آشیان زنده گی را نعره های مرگ می آشفست :

تومیدیدی که دلها را ، ریا از کار فرمایان پیشین بود .

و آن که درنسیج شعر طرح شکوه بی را نقش میبستی

[و در گوش گرانخوابان شهر خفته میخواندی :

«یکی از عقل میلاقد، یکی طامات مییافتد

بیا کاین داورها را به پیش داور اندازیم» (۱)

پشاور - ۱۶ دلو ۱۳۶۹

به : ا. ی . فرخاری

سفر درامتداد شب

مسافر

زیر سقف درد

میلرزید .

هوای سرد شهر نا امید ی

پیکرش را

سخت می آزد ،

لباس شب به تن بودش

بلیط زرد تنها بیش دردستش .

بلیطی از قطار زنده گی پوینده سوی شهر های مردمان بیوطن بودش .



قطار آمد

تمام کوله بار انتظار مرد را

افکند بر دوشش ،

وبا سوتی سفر را روی خط لحظه های تیره آغازید.



قطار از شهر های خامش انده

گذر میکرد .

مسافر هم چنان در امتداد خط

سفر میکرد .

نگاهش روی خط تیره میلغزید .

قطار از خشم

راه مانده را

باحرص میبلعید .



سفر در امتداد لحظه های تیره

میشد هرنفس دلگیر

مرد شهر غربت را .

سفر در خامشی

- از شهر های تاریک‌گذشتن -

سفر از جایگاه باد و خاک و آب و آتش

تا فراسوی دیار غصه ها رفتن .



و مرد آهسته

بغضش را

میان کاغذ شفاف و پاک پرسشی پیچید .

- همان کاغذ

که بغضش را

نشان جستجوی روز

پیدا بود ،

همان کاغذ

که میجستش

چراغ ایستگاه واپسین را

نور -

و با دلهره از پاسخ ،

نهادش بر کف مردی

که پیراهان چرکن داشت

از جنس شب دیجور .



مسافر

تلختر از بغض تلخش

پاسخ هر پرسشش را

درنگاه مرد چرکن پیرهن دریافت :

«تو شب را در قطار زنده گی تا ایستگاه مرگ خواهی رفت !»

پشاور - ۲۹ دلو ۱۳۶۹

درس‌گ سپیداران

سپیدار از بلندای غرورش

او فتاده

زوی خاک تیرهء غربت .

وباغ آرام می‌گیرید ،

به سوگش ذرکنار جویبار خشک رستنها ورستنها .



نمیدانم ،

کدامین بی تبار باتبر بسته ست

راه آب را

سوی سپیداران؟

که آنک در گذرگاه سیا ه باد

- همان باد پلشتِ سرخگونِ آتش افروزِ ستم گستر ،

همان جادوی شوم اختر -

سراسر ، شعلهء بیداد

آب زنده گی را

خشك سازد

دروچود ساکنان خسته جان باغ.



واما روزگاری

ازتن افسرده گان باغ

بالا میشود باخشم

شراری خصم سوز کینه توز از بستر خاموش خاکستر

وهردم میشود بالا وبالاتر ،

فراتر از بلندای فسون خصم .

سرا سر ، قامت ناباوران را

میکند پرداغ

با دستان سرخ داغ

- همان داغی که باشد بی تباران رانشان اخگر تاریخ ،

روی مجمر تاریخ -



وآن گه درگذر گاه سپید داد

تمام تشنه گان را

جویبار جاری فرخنده گی

شاداب خواهد کرد.

پشاور - ۵ حوت ۱۳۶۹

به: م . ص . یوسفی

گل شب

از آن فردا بیان

- آن راهبان جاده های روشن هستی -

که با اسب سپید زنده گی

سوی دیار نور بار آرزو

خوشبخت می‌تازند،

ودر کاخ بلورین سعادت -

میکنند اتراق

پسین روزهای بی شب اشراق

درايوان نگارین سخن دارم پذیرایی .



همان فردایان

کز ساتکین عشق مینوشند و میخندند ؛

همان فردایان

کز اوجنای آشنایی

شهر ك اكنونيان را

زیر آوار سیاه خون و آتش

نیست میبینند و میگیرند .



به آنان هدیه میدارم

- به آن فردایان ، کز راستی دازند برتن جامه های نور ،

همان روشن روانان برین از سیاهی دور-

گل شب را .

به : ذ . م .

درجاده های شب

مسافر

گرد شهر درد

میکردید .

به دیوار دلش ،

هر لحظه

مردی ، یازنی ، یا کودکی

تصویر مرگ خویش را

آرام می آویخت .

نه اشکی بزدونی آهی به سوگ راهی تکراره بی برگشت .



یگان گاهی ،

یگان رهرو ،

به تصویری نگاهی میفکند وبا دریغایی به زیر لب ،

گذر میکرد .

مسافر ،

خسته و خاموش ،

زیر سقف غربت ،

روی بر دیوار ،

شبها را ،

به سرمیکرد .



مسافر

روزها

در جاده های شب

سفر میکرد .

به هرسمتی که میپیچید ،

نگاهش راز های تازه را

تا انتهای کوچه های حادثه،

میرفت در دنبال .

کهی ،

نی ! گاهگاهی ،

نی چه گفتم !؟ هرکهی وهرکجا میدید ،

کنار کوچه های تیره و تاریک و تنگ شهر غربت

خفته اند خاموش ،

هزاران کودک بی آشیان مرز های نور .

به روی بستر غمگین تنهایی .

نشسته پهلو شان مادر ،

که با دستان پل گونش

به سوی دیگران با عجز میبینا .

ومی آید سوار خاطرات روز های رفتهء خوشرنگ ،

سوی باغ ذهنش

خسته و مهجور .

قطره قطره

در کامش فرو میریزد

آن روزان شیرین را

شراب شادی آمال .

واینک

زنده گیش

قطره قطره میچکد

برخاک ذلت ،

میشود پامال .

گذشته بی برو آینده ناپیدا و بی سرحال .

گریبانش به دست غم

کشاند تا به دردستان تلخ تشنه گی ،

آن سوی هستی ،

مست وفارغبال .

وتنه‌ایان

بدین گونه

به شهر خامشی

پدرود میگفتند

بیک زنده گانی را .

□ :

مسافر

لحظه ها را

در حضور چلچراغ واژه ها

در کوچه های شعر شهر هر کتاب نغز

همواره

به سر میبرد .

وگه میرفت شهرستان ،

به دکانی که شهر روشنی را

در بهای آشنایی ،

هدیه میدادش .

و او میدید مردم را

در آن دکان ،

نگه شان کوچه ، تنگ سیاست را

به پای جستجو میرفت

تا پایان .

ولی

یک روز ،

یک زن ،

قامتش را کاشت

در دکان .

نخست آهسته زیر لب ، خودش را گفت:

- «لبانم خنده را در نیمروز ناامیدی خواب میبیند ،

به روی بستر تنهایی غربت .»

سپس پرسید:

- « درین دکان کتابی هست آیا برگهایش روشنان چون روز ؟! ...

درین دکان کتابی هست آیا سطرهایش کوچه های خنده را مانند ؟! »

و آن گه

مرد شهر ستان

نگاهی سوی شهر افکند و آوردش کتابی چند .

نگاه زن به روی نامهای کوچه ها لغزید و زان پس گفت :

- «نه ! ...»

نه ! این را من نمیخواهم ،

یکی دیگر .

نه ! این هم نیست ، چیزی را که میخواهم ،

یکی دیگر .

نه ! ...»

نه ! دراینهانشان کوچه های خنده پیدا نیست.»

وزن

خاموش و حیران

دید سوی مرد شهرستان و پایش را

به روی سنگفرش جادهء دلرده گی بگذاشت .



مسافر

قطردهای اشک را

باگامهای خستهء زن

تا فراسوی دیارخنده

همراه کرد .

ازان پس

درسراغ کوچهء پیدای ناپیدای ناپیدا

همیشه

کوچه های شهرها را

پیسپر میبود .

ولی

يك شب

کسی از شهریان آشنا

گفتش:

- « سراغ کوچه های خنده را

آن سوی شهر تارغریت

در دیار روز باید جست ! »

پشاور - ۲۳ اسد ۱۳۷۰

تاریکی

یلدا !

تا شهر نور فاصله چند ست ؟

دیرست با توام

ای قامت بلندتر از عمر کوتاهم ،

در امتداد زلف سیاهت

جوانیم

برباد رفته است .

به : ع . ر . پڑواک

... تا رهایی

- ۱ -

ایا فرزند اولیس ، ای تِلْمَاک بلند اختر !

ایا فرزند آزادی و رادی ، ای خجسته فرا !

ایا حجم غرورت پهنهء ایتاک !

تمام خواستگاران پِنْلُوب را به خاک افکن ،

تمام نابکاران را به تیغ پاسداری سینه چاک افکن .

ازین بیهوده گیهای هوسناکان ، پِنلوپ را رهایی بخش ،
 به مرگ بی تباران قلب مادر را صفایی بخش ،
 که تدبیر و خرد باتست ،
 که هرگه آتنه درمرز یاری و مدد باتست .

-۲-

ایا اولیس !

ایا نامت بلند از قصهء تروا !

کجایی هان ؟!

کدامین دیو دریندت کشید ست ، هان ؟

که هفت و هفت سالست از دیار خویشتن دوری .

کجایی ؟ هان کجایی های ؟

به غار کوه، یا درزرف دریا، یا نمیدانم کجا افتاده ای دریند ،

که یارانت همه دلتنگ باشند و رقیبانت همه خرسند .

-۳-

ایا اولیس !

تِلْمَاك جوان تنهاست ،

تِلْمَاك از پیت تا ناكجا ها دشت و كه پیماست .

پسر را در نبرد راستینش با پلیدان یارویاورشو،

برای انتقام از هرزه گان هرزه گو همرنگ خنجر شو .

به شهر خویشان برگرد،

به اینتاك كهن بر گرد .

پشاور - ۳ جدی ۱۹۷۰

گهنامه

سالهاست

در گهنامه ها

پیدا ست :

از شام تا بام .

ای گهنامه گرا!

سالی دیگر

بنویس ،

از بام تا شام .

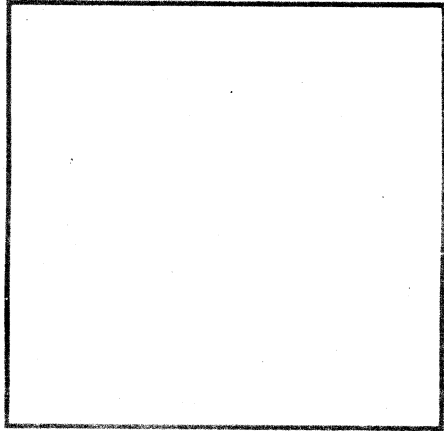
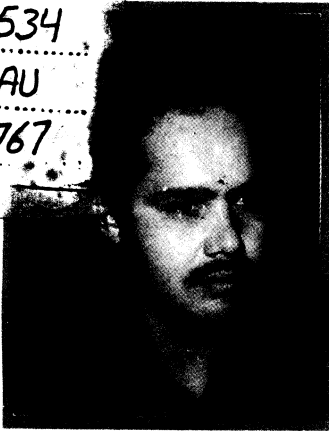
ARIC

B

3.534

MAU

2767



میرویس موج به سال ۱۳۳۶ هجری خورشیدی در شهر خلم زاده شد. تحصیل ابتدایی و متوسط را در لیسه خلم به پایان رسانید. به سال ۱۳۵۸ از رشته بیولوژی پوهنخی ساینس پوهنتون کابل لیسانس گرفت. پسانتر به گرفتن گواهینامه ماستری در زیست شناسی (گیاه شناسی) از پوهنخی نامبرده نایل آمد. چار سال وظیفهء تدریس را در مؤسسهء عالی تربیه معلم بلخ به عهده داشت. سپس به حیث عضو علمی دیپارتمنت بیولوژی پوهنخی علوم طبیعی پوهنتون کابل به تدریس اشتغال داشت. وی اکنون در شهر پشاور روزگار میگذارند.

موج از سال ۱۳۵۰ به ادبیات علاقه گرفت و به سال ۱۳۵۳ نخستین شعرش را در روزنامهء بیدار به چاپ سپرد. از او دودفتر شعر به نامهای «شهر بند واژه ها» و «برگشت باد» به چاپ رسیده است. وی افزون بر کتابها و مقاله های پژوهشی در بخش گیاه شناسی؛ قصه های کوتاه و طنزها و مقاله های فراوانی در زمینهء نقد و ادبشناسی نیز نوشته است.



المجمن کلتوری افغانستان

شماره ۴